

“جانانِ مَنْ”، [PM ۱۲:۱۸ ۴/۱۶/۲۰۲۴]

#پارت ۶۱۱

#جانان\_من

التماس به رها برای بخشش اونقدرام که فکر میکردم سخت نبود

نمیگم حق نداشت...

اما شرایط منم جوری نبود که بخوام برای کسی توضیح بدم

هرکی یه راهی واسه آروم کردن خودش داشت

راه من یکی هم فاصله گرفتنم از آدما بود

من وقتی از آدما دور میشدم با هیچ کس حرفی نمیزدم آروم میشدم...

با رسیدن به دانشگاه همراه رها داخل رفتم

انگار همونقدر که رها از دیدنم شوکه شده بود

بقیه بچه هام از دیدنم اونم بعد یه غیبت طولانی شوکه شده بودن

\_ اگر نشناختی شناسنامه بدم

رها تک خنده ای کرد

رو به سامان که زل زده بود یه من توپید

\_ خیلی خب دیگه مطمئن شدی آروشاست

حالا سرت رو برگردون سمت تخته سیاه

با صدای سوت و دست و جیغ بچه‌ها سرم رو سمت در چرخوندم

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانانِ مَن”، [PM ۹:۲۳ ۴/۱۸/۲۰۲۴]

#پارت۶۱۲

#جانان\_من

با دیدن ایمان چشمم گرد شد

به پهلوی رها سقلمه آرومی زدم

\_ الان چه کلاسی داریم؟؟

رها چشم و ابرویی بالا انداخت

\_ همونی که استادش جلوت وایساده

نمیدونستم این ساعت کلاس ایمانه

هرچند اگر میدونستم هم چیزی فرق نمیکرد  
بازم باید میومدم

ولی نمیدونم چرا از دیدن یهویش جا خورده بودم

با صدا زدن اسمم برای حضور و غیاب و ضربه آرومی که رها به پهلوم زد،

حواس پرت بلند گفتم

\_ جانم؟؟

صدای خنده بچه‌ها بلند شد

لب گزیدم و دوباره گفتم

\_ بله استاد

ببخشید حواسم نبود

ایمان نفس بلندی گرفت و خواست چیزی بگه که یکی از پسرها پیش  
دستی کرد

\_ استاد، شما و خانوم شمیمی رابطه ای باهم دارین؟؟

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

“جانانِ مَن”، [PM ۹:۱۹ ۴/۲۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۱۳

#جانان\_من

با این حرف آب دهنم توی گلوم پرید

سرفه ام گرفت

قبل اینکه خفه بشم رها با یکمی آب به دادم رسید

آروم زیر گوشم لب زد

\_ چه خبرته دختر؟

هیچ کسی هم ندونه خودت داری فریاد میزنیش

آروم باش یکم

سری به نشونه تایید تکون دادم

ایمان اخمی کرد و حرفش رو نادیده گرفت که دوباره یکی از پسرها تیکه

انداخت

\_ آخه استاد خیلی وقت چشمامون جمال زیبای شما رو رویت نکرده بود

اتفاقا پیش پای شما هم آروشا هم از یه غیبت طولانی برگشته

چی شده که یهوایی با شما به غیبت کبری خاتمه داده؟؟

پس ایمان هم بعد من سر کلاس نیمده بود  
سمت رها چرخیدم

با صدای آرومی پرسیدم

\_ مگه ایمان کلاس هاشو نیمده بود؟؟

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانانِ مَنْ”، [۴/۲۲/۲۰۲۴ ۸:۱۵ PM]

#پارت۶۱۴

#جانان\_من

رها سری به نشونه نفی تکون داد

\_ دقیقا یه هفته بعد تو غیب شد

درسا رو غیابی میرسوند با جزوه و پاور...

گندش بززن

ایمان چرا فکر اینجاش رو نکرده بود!

معلومه وقتی بعد مدتها یهو با من ظاهر میشه همه شک میکنن

میدونستم ایمان اینقدر دیسپلین داره که جواب همچین آدمی رو نده

سمت پسره چرخیدم

با اعتماد به نفس آروشای همیشگی پا روی پا انداختم

نگاه پر از تسمخری بهش انداختم و لب زدم

\_ آقای شاکری شما جدیدا رژیم غذاییتون رو تغییر دادین؟؟

کیارش سمتم چرخید

نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن مسخره ای لب زد

\_ متوجه سوالت نشدم خانوم شمیمی..!

پوزخندی زدم و کمی سرم کج کردم

بدنم سمت جلو کشیدم و گفتم

\_ آخه این گوه خوری ها به شما نمیاد

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۱:۱۲ ۴/۲۴/۲۰۲۴]

#پارت۶۱۵

#جانان\_من

صدای قهقهه بچه ها کل کلاس رو پر کرد

ایمان لب گزید و سعی کرد چهره اخمالو همیشگی اش حفظ کنه

همین کافی بود تا این فکر رو از سرشون بندازم

نباید فکر میکردن چیزی توی آروشا عوض شده

با تموم شدن کلاس منتظر شدم تا بچه ها بیرون برن

انگار ایمان هم منتظر این بود که برخلاف همیشه که اولین نفر بدو بدو

میرفت بیرون  
ایستاده بود تا بقیه بیرون برن

از جا بلند شدم و کاغذ رو توی مشتم فشردم  
آهسته سمت میزش قدم برداشتم

نامحسوس کاغذ روی میزش گذاشتم

بدون لحظه ای معطلی سمت در رفتم

با باز شدن در گوشی اش جلوی صورتش گرفت

با خنده لب زد

\_ در جریانی که جدیداً به چیزهایی اختراع کردن که میشه باهاش اس ام  
اس داد

حتی به اینترنت هم وصل میشه  
میتونی توی پیام رسان های داخلی و خارجی هم پیام بدی

شاید بازم باورت نشه ولی اسمش گوشیه

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم ❤️👉

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۱:۰۰ ۴/۲۶/۲۰۲۴]

#پارت۶۱۶

#جانان\_من

تک خنده ای کردم و با دلخوری گفتم

\_ میدونم...نامرد

خواستم یه جور متفاوت با یکم ریسک بیشتر پیام رو بهت برسونم

اگه ناراحتی میخوای برم؟؟

قدماش رو سمتم برداشت و گفت

\_ اتفاقا من میمرم واسه این هیجانات

باد به قدری شدید بود که نه شال من روی سرم بند بود

نه موهای ایمان یه لحظه صاف وایمیستاد

\_ پشت بوم...خوبه عاشقانه و هیجانش زیاده

معترض همراه با لحنی که ته صدای خنده داشت گفتم

\_ ایمان...

نگاهش رو توی نگاهم قفل کرد

\_ جانم؟؟

اخمام ناخوداگاه کنار رفت

\_ تیکه هات رو انداختی هاا الکی خرم نکن

کنارم به دیوار پشت بوم تکیه زد

همونطور که خیره به روبرو بود گفت

\_ من غلط بکنم

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

“جانانِ مَن”، [AM ۱۱:۴۰ ۴/۲۸/۲۰۲۴]

#پارت۶۱۷

#جانان\_من

\_ من غلط بکنم

زیر لب زمزمه کردم

\_ خدا نکنه..

با اینکه دلم نمیخواست این فضا و این حال نابود بشه

ولی چاره ای جز گفتنش نداشتم

\_ میدونی که باید تکلیفمون مشخص بشه

این بلا تکلیفیهم خانواده ام و هم منو اذیت میکنه

فکر میکردم بازم بزنه زیرش

بخواد خودش بزنه به اون راه...

یا به هر بهونه ای ازم فرصت بخواد برای جمع کردن ذهنش

ولی برخلاف تموم جواب هایی که انتظار رو داشتم گفت

\_ آخرین کلاست که تموم شد توی ماشین، سمت راست کنار پارکینگ  
اساتید منتظرتم

لبخندی روی لبم نقش بست

پس حرفاش واقعی بود

سری به نشونه تایید تکون دادم  
با تکون خوردن دستگیره در پشت بوم،

با چشمای گرد شده ناگهانی به مچ دست ایمان چنگ زدم

به سمت پشت دیوار کشیدمش  
گردنم رو بیشتر کش دادم تا پشت دیوار رو ببینم

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

"جانانِ مَنْ"، [PM ۸:۰۵ ۴/۳۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۱۸

#جانان\_من

با دیدن دو تا از بچه ها که دقیقا توی جهت مخالف ما داشتن حرکت  
میکردن، نفس راحتی کشیدم

نگاهم سمت ایمان چرخید

با خیال راحت لب زدم

\_ نگران نباش دارن میرن اونو...

قبل اینکه حرفم تموم بشه با دیدن چشمای گرد شده

و نگاه متعجبش تازه متوجه وضعیتمون شدم

جوری به ایمان چسبیده بودم که انگار توی یه وبلاگ تنگ گیر افتاده بودیم

خجالت زده قدمی به عقب برداشتم

مچ دستش رو رها کردم

آدمی نبودم که اهل کم آوردن باشم

ولی به قدری خجالت کشیده بودم که نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم

انگار اونم حال زیاد خوبی نداشت که دستم نمی‌انداخت

صدام صاف کردم و سر به زیر گفتم

\_ خب دیگه پس میبینمت

کلاسم داره شروع میشه فعلا خداحافظ

قبل اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم سریع سمت در خروجی رفتم

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنهایم 🖐️💖

“جانانِ مَن”، [PM ۷:۳۸ ۵/۴/۲۰۲۴]

#پارت۶۱۹

#جانان\_من

به محض بستن در پشت بوم نفس عمیقی کشیدم

دستم رو عین بادبزنی حرکت دادم

دمای بدنم بالا رفته بود و حس میکردم پیام گل انداختن

با شنیدن صدای قدم‌هایی بدون فکر قدام رو سمت پایین برداشتم

دو تا یکی پله‌ها رو پایین رفتم

از کی اینقدر بی جنبه شده بودم

\_ III اینجاایی؟؟

با صدای رها سر جام خشک شده ایستادم

از ترس اینکه ایمان یهو از پشتم ظاهر بشه و دستش رو گرفتم و  
همراهش سمت حیاط رفتم

با رسیدن به در ورودی دستش از توی دستم بیرون کشید

\_ چته؟؟ رَم کردی!

چرا اینطور میکنی؟

نگاهی به صورتم و بعد به چشمام انداخت  
لباش روی هم فشرد

لبخندی روی لبش نمایان شد

\_ |||| بگو پس  
با استاد اون بالا...

دستم سریع روی دهنش گذاشتم

\_ خل شدی؟  
باز من یه چیز به تو گفتم..

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۰:۴۷ ۵/۶/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۰

#جانان\_من

با لجاجت دستم پس زد

شیطون نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت

\_ لیات واسه این گل انداخته؟!

دستم دو طرف گونه‌هام گذاشتم

نفس های بلندی کشیدم

\_ نخیر کجاش گل انداخته

جلوتر حرکت کردم و رها همونطور که با شیطنت بیشتری روی حرفاش  
اصرار میکرد پشت سرم راه افتاد

+++++

نگاهی به اطراف انداختم

وقتی مطمئن شدم آشنایی نیست داخل آسانسور شدم

دکمه پارکینگ رو زدم

جز آسانسور راه دیگه ای نداشت که بدون جواب دادن به کسی بتونم  
برم پیش ایمان  
با جلو اومدن دستی بدنم رو عقب کشیدم

در آسانسور که تا نیمه بسته شده بود مجدد باز شد  
پسر جوونی داخل شد

دستش سمت دکمه ها برد اما با دیدن قرمزی دور دکمه p دستش رو  
عقب کشید

\_ پارکینگ میرید؟؟

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

"جانان مَن"، [AM ۱۱:۰۴ ۵/۸/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۱

#جانان\_من

\_ پارکینگ میرید؟؟

اخمام توی هم کشیدم و سری به نشونه تایید تکون دادم

سمتم چرخید و نگاه گذرایی بهم انداخت

\_ تا حالا توی دفتر اساتید ندیده بودمتون

لبام روی هم فشار دادم

پس استاد بود...

با باز شدن در بدون جواب به سوالش عین جت بیرون زدم

معذرت خواهی کوتاهی کردم

دلیلی نداشت بهش توضیح بدم

پسره فضول...

سریع شیب پارکینگ رو بالا رفتم و با دیدن ماشین ایمان بی معطلی  
سمتش قدم تند کردم

به محض نشستن داخل ماشینش دستم روی سینه ام گذاشتم

ریه‌هام رو که از کمبود اکسیژن به تقلا افتاده بود با سر و صدا پر و خالی  
کردم

ایمان آرنج دستش به لبه پنجره تگون داد

نیم نگاهی بهم انداخت

\_ چی شده؟

سگ دنبالت کرده مگه؟

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۱:۳۰ ۵/۱۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۲

#جانان\_من

چشم غره ای بهش رفتم

بی منطق شبیه به بچه ها لب زدم

\_ شما استادی راحت اینجا لم دادی

من واسه اینکه گیر ملت نیفتم باید صدجا پاسبانی بدم

اخرشم به تور یه فضول....

\_ سلام ایمان جان خوبی؟

با شنیدن صدایی خفه خون گرفتم

صندلی رو به آنی خوابوندم و دراز کشیدم

ایمان نگاهش از من گرفت و به پنجره مقابلم دوخت

\_ سلام آرش...قربونت

ایمان درحالی که سعی داشت مقابل چهره ترسیده و برافروخته من خنده  
اش رو کنترل کن

زیر لب زمزمه کرد

\_ آخ آخ از ماشین پیاده شد اروشا

حالا جیکار کنیم؟؟

حرصی نگاهش کردم و از لای دندون های چفت شده ام لب زدم

\_ پیاده شو ایمان جان جدت...

برو پایین

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

“جانانِ مَن”، [PM ۱۰:۲۱ ۵/۱۲/۲۰۲۴]

#پارت ۶۲۳

#جانان\_من

با شنیدن صدای در ماشین نفسم توی سینه حبس شد

اما ایمان به دقیقه ای نکشید که پیاده شد

ماشین دور زد و درست مقابل شیشه من به ماشین تکیه زد

\_ چه خبراا..

امروز دفتر ندیدمت

ایمان دستی توی موهای لختش کشید و لب زد

\_ کارهای بچه ها مونده بود

به خاطر این مدتی که غیبت داشتم باید جبرانی بزارم

پوف کلافه ای کشیدم

کمی صندلی ام رو سمت بالا هدایت کردم تا صورت اون شخص رو ببینم

با دیدن همون مردی که داخل آسانسور بود

دوباره سریع صندلی رو خوابوندم

زیر لب پرحرص لب زدم

\_ فضول خان..

آرش\_ راستی واسه اون موردی که باهات صحبت کردم...

ایمان بدون اینکه اجازه بده حرفش تموم بشه گفت

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

"جانان مَن"، [AM ۱۱:۰۱ ۵/۱۵/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۴

#جانان\_من

زیر لب پرحرص لب زدم

\_ فضول خان..

آرش۔ راستی واسه اون موردی که باهات صحبت کردم...

ایمان بدون اینکه اجازه بده حرفش تموم بشه گفت

\_ گفتم بهت که...حقیقتا شرایطم اوکی نیست  
از همون اولم صلاح نبود

آرش تک خنده ای کرد

\_ صلاح ملاح رو بزار کنار داداش ایمان

مکثی کرد و با کلافگی لب زد

\_ قبول آقا...

نمیخواهی اوکی بشی باهاش حله

ولی سر قرار بیا  
زشته همه توی یه جا کار میکنیم

پس فردا روتون همیشه توی چشم هم نگاه کنین

ایمان از اون صلوات خاصهاش که فقط موقع کلافگی و عصبانیت  
میفرستاد

زیر لب زمزمه کرد

\_ اتفاقاً اومدنش به صلاح نیست برادر من  
وقتی صمنی باهاشون ندارم کافه رفتن به صلاح نیست

ما که تینیجر نیستیم...

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطننتهایم 🖐️💔

"جانانِ مَن"، [PM ۹:۱۵ ۵/۱۶/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۵

#جانان\_من

ایشون درخواست کردن منم محترمانه رد کردم

اونم چند بار...

گفتن دلایل خودم دارم

الانم واقعا اینجا جای بحثش نیست

آرش\_یه بار...هوم؟؟

فقط همین یه بار

تو هرچی بگی قبوله، ولی الان توی بد موقعیتی گیر افتادم

ایمان دهن باز کرد چیزی بگه

اما آرش توی نطفه خفه‌اش کرد و گفت

\_ اینجوری جون من خودت و نجات میده  
به چشم جلسه کاری ببینش

ایمان پوف کلافه ای کشید

\_ آرش جان دلم نمیاد دلت رو بشکنم داری بهم رو می‌اندازی

ولی من واقعا دلایل خودم رو دارم

هیچ جوره هم حاضر نیستم یه دقیقه با این خانوم توی فضا بسته  
پشت یه میز بشینم  
شرمنده داداش

با اجازه...

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۰:۳۸ ۵/۲۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۷

#جانان\_من

اینقدر درمونده این جمله رو به زبون آوردم که لحظه ای صورتش سمتم  
چرخید

با دیدن نگاهم، نگاهش رنگ غم گرفت  
سرش رو چرخوند

بدون نگاه کردن توی صورتم لب زد

– یکی از اساتید خیلی وقته پیگیر رابطه با منه  
میخواست از دوستی شروع کنیم گفتم نیستم

گفت پس آشنا میشینیم بعد صیغه ای چیزی میخونیم که منم راحت  
باشم

ولی من هدف نهایی رو میدونستم  
واسه همین ردش کردم

حالا یه مدته از طریق آرش داره خودش رو به آب و آتیش میزنه

بقیه اش هم همونی که شنیدی  
چیز بیشتری نیست...

این قضیه هم از خیلی قبل اشنایی ماست  
اون موقع هم حاضر نبودم برم

الانم که شنیدی گفتم دلیل دارم ولی چون تو اوکی نبودی فعلا بهش  
نگفتم چی و چرا...

سکوت کرد  
این سکوتش قلبم رو به درد می آورد

با اینکه خودم ازش خواستم بگه تا بشنوم و اعتماد کنم ولی اصلا حس  
خوبی نداشتم

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانان مَن”، [AM ۱۱:۳۴ ۵/۲۲/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۸

#جانان\_من

اینا رو خودم از قبل میدونستم

میدونستم ایمان چه جوابهایی داده

ولی گوش‌هام واسه تاییدش نیاز داشتن از زبون خودش بشنون

چقدر قلبم سنگ شده بود  
نگاهم سمت جاده جرخوندم

نمیدونم این عوض شدنم تقصیر خودش بود یا من...

ولی قلبم به این تغییر راضی نبود

با توقف جلوی در همون تیمارستان نگاه مغمومم رو به سر در دوختم

\_ من داخل نمیام  
ولی تو میتونی بری پرس و جو کنی

از پرستارهای اون بخش بپرسی داستان رو کامل بهت میگن

اگر نیاز بود بگو پیام...

انگار میخواست قانعم کنه هیچ دسیسه‌ای در کار نیست

سری به نشونه تایید تکون دادم

با وجود اینکه مغز و قلبم واسه شنیدن این حرفا امروز دیگه خیلی  
خسته بود

ولی بازم میخواستم یه بار واسه همیشه تموم بشه

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

“جانانِ مَن”، [AM ۱۱:۳۰ ۵/۲۴/۲۰۲۴]

#پارت۶۲۹

#جانان\_من

این بار سنگین باید روی زمین گذاشته میشد

قدمام رو به سمت همون اتاق برداشتم

همون اتاقی که آخرین بار همه چیز با دیدنش روی سرم خراب شده بود

دستم روی دستگیره در نشست

با باز کردنش و دیدن چهره غرق توی خواب اون دختر که ایمان بهم گفته بود اسمش فرشته اس همونجا ایستادم

صدای آرومی کنار گوشم پیچید

\_ میتونم کمکتون کنم؟

نگاهم سمت پرستار جوونی که کنارم ایستاده بود چرخید

– پرستار این خانوم هستین؟

صدام از ته چاه بیرون میومد

خودم به زور میشنیدم چی گفتم

پرستار نگاهی به دختر انداخت و سری به نشونه تایید تکون داد

نمیدونستم دقیقا از یک پرستار چه کمکی میتونم بگیرم

– کی بیدار میشه؟

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانان مَن”، [AM ۱۰:۵۶ ۵/۲۶/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۰

#جانان\_من

پرستار شونه‌ای بالا انداخت و لب زد

– چون اکثرا بی تابی می‌کنه بهش قرص خواب میدیم

ولی اگر بگین چه کاری دارین شاید بتونم کمکی بکنم!

لب‌هام روی هم فشردم

کمی دست دست کردم و گفتم

\_ پس میشه بریم یه جایی که بتونم راحت صحبت کنم؟

پرستار با اینکه تعجب کرده بود، اما به روی خودش نیورد و باشه‌ی آرومی  
زیر لب گفت

در باز کرد و به سمت بیرون هدایت‌م کرد

سمت اتاقی که انتهای سالن قرار داشت هدایت‌م کرد

در باز کرد که داخل شدم  
اتاقش بیشتر شبیه اتاق استراحتی برای پرستارها بود

همین که جای نشستن داشت و کسی قرار نبود مزاحمون بشه برام  
کفایت میکرد

\_ فقط من نیم ساعت دیگه شیفت بعدی‌ام هست عزیزم اگه میشه...

خودم پیش دستی کردم و گفتم

\_ نگران نباشین تا اون موقع طول نمیکشه

با اجازه ای گفتم و روی مبلی نشستم

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

“جانان مَن”، [PM ۸:۳۶ ۵/۲۸/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۱

#جانان\_من

دستام توی هم حلقه کردم و بی مقدمه گفتم

\_ من راجع به گذشته این خانوم سوال دارم  
نمیدونم میتونم از شما کمک بگیرم

یعنی چقدر ازشون میدونین...؟؟

پرستار ابرویی بالا انداخت و روی مبل مقابلم جای گرفت

\_ در مورد گذشته بیمارها که ما نمیتونیم به هر کسی اطلاعات بدیم...

نفس کلافه ام رو آزاد کردم و گفتم

\_ من هرکسی نیستم

برادرش رو می‌شناسم...فقط گذشته این خانوم با نامزد من گره خورده

یه جورایی ادامه دادن یا ندادن زندگیم به ایشون بستگی داره

پس فکر میکنم حق دارم این اطلاعات رو داشته باشم

پرستار نگاهی به در انداخت و گفت

\_ با اینکه دلیل موجهی نیست

حتی اگر برای مسائل مهم‌تر هم بود؛

ما وظیفه اولمون حفظ اطلاعات بیمارمون هست

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم ❤️👉

“جانان مَن”، [PM ۹:۰۹ ۵/۳۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۲

#جانان\_من

خواستم چیزی بگم و از خودم دفاع کنم

اینکه گفته بود مسئله مهمی نیست عصبی‌ام میکرد

البته از طرفی حق با اون بود

ولی من از اینجا دست خالی برنمیگشتم

قبل اینکه حرفی بزنم، خودش ادامه داد

– من حتی اگه بخوام هم نمیتونم کمکی بکنم  
چند لحظه اینجا منتظر باش

یکی از همکارام رو میفرستم داخل  
اگر صلاح دونست، تنها کسی که میتونه با مسئولیت خودش به شما  
اطلاعاتی بده اونه

سری به نشونه تایید تکون دادم

تشکر زیر لب کردم

با بیرون رفتنش دستای عرق کرده‌ام رو توی هم قلاب کردم

نفس عمیقی کشیدم  
نمیدونم این استرس از روی چی بود؟

شاید دلم نمیخواست حرفی جز تایید حرفای ایمان بشنوم

با اینکه خودم رو قوی نشون میدادم

ولی قلبم حرف دیگه‌ای داشت  
برخلاف ظاهر قوی‌ام، تحمل جدایی رو نداشت

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانان مَن”، [AM ۱۱:۳۹ ۶/۱/۲۰۲۴]  
#پارت۶۳۳  
#جانان\_من

با باز شدن در ناخودآگاه سرجام ایستادم

پرستار مهربونی با لبخند داخل شد

\_ بشین عزیزم  
آرزو گفت با من کار داری

سری به نشونه تایید تکون دادم  
جلو اومد و دستش رو سمتم دراز کرد

\_ من مونا  
دخترخاله فرشته..

ابروهام بالا پرید و لبخندی زدم

پس اون پرستار برای همین گفته بود باید با مونا صحبت کنم

دستم توی دستش گذاشتم و با خوش رویی گفتم

\_ منم آروشام

خوشبختم عزیزم

مونا با دست به مبل اشاره کرد و ازم خواست بشینم

سرجام نشستم و نگاهم به چشماش دوختم که با خنده گفت

\_ خب؟؟

حق داشت

مثلا اومده بود اینجا تا ازش سوالم رو بپرسم

اما از استرس نمیدونستم از کجا شروع کنم

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم ❤️👉

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۱:۱۶ ۶/۳/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۴

#جانان\_من

\_ راستش...من نامزد ایمانم

نمیدونم شما ایمان رو می‌شناسین یا...

مونا حرفم رو قطع کرد و با تاکید گفت

\_ آقای توکلی؟؟ درسته؟

سری به نشونه تایید تکون دادم

شناختن ایمان کمی من رو می‌ترسوند

نکنه خبری بوده که این دختر هم ایمان رو می‌شناسه

\_ من...یعنی...

زبونم قفل کرده بود و نمیتونستم حرفی بزنم

مونا از جاش بلند شد و لیوان آبی برام ریخت

لیوان رو سمتم گرفت

دستم دور لیوان حلقه کردم و با رفتن سرمای دور لیوان زیر پوستم حالم

کمی بهتر شد

قلپی از آب خوردم و نفس عمیقی گرفت

کلافه از این حالم گفتم

\_ شرمنده...

وقت شما رو هم گرفتم

مونا با مهربونی سری به نشونه نفی تگون داد

\_ من امروز شیفت نیستم

اومده بودم به سری کارهای خودم رو انجام بدم

پس نگران نباش

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

"جانان مَن"، [PM ۹:۱۰ ۶/۵/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۵

#جانان\_من

لبخندی در جواب مهربونی‌اش زدم و گفتم

\_ راستش خیلی وقت پیش... فکر کنم چند پیش شایدم دوماه پیش...

یعنی اینقدر اون روز شک شدم و بدترین روزهای عمرم رو سپری کردم  
که حتی نمیدونم چقدر گذشته

فقط میدونم که واسه من این چند مدت عین چند سال گذشت

سرم تکونی دادم و مکثی کردم

باید حرفام یکم دسته بندی میکردم

باید جوری میگفتم که حرفام کمی ملموس تر بشه  
و اون بنده خدا هم بفهمه دقیقا دارم چی میگم و راجع به چی چیزی  
حرف میزنم

\_ راستش ماجرا اینه که فریدون خواهر فرشته یه روز با من قرار میزاره و  
راجع به گذشته ایمان و فرشته میگه

بعدم که من حرفاش رو باور نمیکنم بهم یه روز زنگ میزنه و آدرس اینجا  
رو میده

منم وقتی میام اینجا...

سکوت کردم

گفتن اینجااش هنوزم برام سخت بود

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

“جانانِ مَن”، [PM ۱۲:۰۱ ۶/۸/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۶

#جانان\_من

فکر به اینکه اون دختر توی بغل ایمان بود و من خیانت ایمان به چشم دیدم، هنوزم حالم بد میکرد

\_ دیدم که ایمان و اون دختر...

من نامزد ایمان بودم همون روز تصمیم گرفتم گم و گور بشم

دلم نمیخواست از ایمان هیچ توضیحی بشنوم  
چیزی رو که با چشمای خودم دیده بودم

احتیاجی به توضیح نداشت

اما بعدش ازم خواست بهش یه فرصت بدم

الان که مقابل شما نشستم همون فرصته  
حرف شما یا باعث جدایی ما میشه یا...

مونا گیج و هاج و واج نگاهم میکرد

حق داشت..

در عرض یه دقیقه جوری بهش اطلاعات داده بودم که بنده خدا هنوزم  
نمیدونست ازش چی میخوام

برای اینکه یه جمع بندی بکنم، گفتم

\_ اینا رو گفتم تا متوجه بشین چرا ازتون میخوام اطلاعات بیمارتون رو  
بهم بدین  
چون زندگی من به دونستن این گذشته بند هست

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💔

"جانان مَن"، [PM ۸:۵۸ ۶/۱۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۷

#جانان\_من

کمی بدنم رو جلوتر کشیدم

دستام توی هم حلقه کردم و آرنجم روی زانوهام تکیه گاه کردم

– بین فرشته و ایمان چه خبره؟

اگر اون روز توی این بیمارستان و راحت کنار اون دختر نشسته بود یعنی پرسنل

می شناختنش؟

به چه عنوان می شناختنش؟

نامزد یا شوهر فرشته؟

مونا دستی رو هوا تکون داد

با خنده ای که نشون از شک شدنش بود گفت

– یه دقیقه صبر کن عزیزم

بزار منم حرف بزنم

اینقدر تند تند همه چیز رو گفتی که اصلا نمیدونم به چی باید جواب بدم

دختر بیچاره حق داشت

سکوت کردم و به مبل تکیه زدم

من حرف هام رو زده بودم

حالا همه چیز به تصمیم اون و حرفاش بستگی داشت

بی طاقت آخرین سوال رو پرسیدم تا از بابت همه چیز مطمئن بشم

\_ شما اصلا از چیزی خبر دارین؟

همگی عضو شین #رمان\_دوم\_نویسنده\_پرستارشیطنتهایم 🖐️💖

“جانان مَن”، [AM ۱۱:۴۹ ۶/۱۲/۲۰۲۴]

#پارت۶۳۸

#جانان\_من

منظورم در مورد گذشته فرشته اس!

مونا سری به نشونه تایید تکون داد

\_ من و فرشته هم سن و سالیم

با هم به یک مدرسه می رفتیم

از اونجایی که فامیل هم بودیم، یه سره ور دل همدیگه بودیم

از شانس خوبمون دانشگاهمون یکی بود

سری کج کرد و لب زد

\_ منظورم اینه هم همدماش بودم هم رفیق شیشاش

جواب سوالت رو گرفتی؟

پس هرچی که میخوای از گذشته فرشته رو بدونی رو میتونم بهت بگم

سری به نشونه تایید تکون دادم

دم عمیقی گرفت و به در اتاق نگاهی انداخت

\_ اینجا محیط بیمارستانه

همکارم بهت توضیح داد که ما اینجا وظیفمون چیز دیگه‌ای رو بهمون  
دیگته میکنه

اما اگر مشکلی نداری میتونیم بریم کافه‌ای جایی

چون اینجا جای این صحبت ها نیست

...

- درد داری ؟

آروم زیر دلمو نوازش کرد نفسش خورد به لبام

\_ باز میخوای؟

گریه ام گرفت

\_ آره!

گوشه ی لبمو بوسید :

\_ بخواب

\_ درد میگیره باز خانزاده ؟  
\_ اگ آروم بگیری نه  
\_ میترسم  
\_ قول میدم اروم انجام بدم اینبار زود باش ...  
پاهامو جمع کرده بودم عصبی شد به سمتم اومد ...

<https://t.me/+dxO0pmtJrJY۳NjZk>  
<https://t.me/+dxO0pmtJrJY۳NjZk>

“جانان مَن ”، [PM ۷:۵۱ ۶/۱۴/۲۰۲۴]  
#پارت۶۳۹  
#جانان\_من

با اینکه از این کش پیدا کردنِ کلافه بودم  
اما چاره ای نبود

به اجبار سری به نشونه تایید تکون دادم و همراه مونا از بیمارستان  
خارج شدم

واسه اینکه احتمال میدم ایمان من رو ببینه، بهش اس ام اس دادم

(من دارم میرم کافه با یکی از پرسنل  
بعدش برمیگردم همینجا  
ببخشید معطل شدی)

هنوز نمیخواستم چیزی بدونم

باید از همه چیز مطمئن میشدم

بعدش براش تعریف میکردم با چه کسی رفتم بیرون

با جای گرفتن مون سر سری یه چیزی سفارش دادم و بی طاقت لب زدم

\_ خب؟

مونا تلخ خندی زد

\_ دلیل این همه استرس و عجل بودنت رو درک میکنم

واسه همین بیشتر از این معطل میکنم

مونا قیافه جدی به خودش گرفت و گفت

\_ همه چیز از رفت و آمد های ایمان شروع شده

اون اوایل فرشته باهام دردل میکرد و میگفت برادرش یه دوستی داره که

خیلی خوشتیپه

اینقدر در طی روز اسمش رو از دهن فرشته می شنیدم که وقتی شما

اسمش رو آوردی درجا به خاطر آوردم

....

حاج اقا یه سوال شرعی دارم

آرش با لحن هشدار امیزی داد زد

\_مستانه

چشمک ریزی یواشکی تحویلش دادم و بعد مظلومانه گفتم  
\_حاج اقا مگه زن متاهل فقط باید شکمش سیر شه که بگه من  
شوهردارم !!

پدرشوهرم چشم از تسبیح ش برداشت و نگام کرد  
\_نه دخترم باید عاطفی م سیر شه  
بشکنی زدم گفت

\_ جسمی چی حاج اقا  
آخه پسر تون اصلا تمکینم نمی کنه  
خوب من دلم بخواد چی  
صدای هین مادرشوهرم رو شنیدم  
حاجی سریع سرش رو پایین انداخت  
استغفرالایی گفت

رگ بادکرده ی گردن آرش دلم روخنک کرد  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>

“جانانِ مَنْ” , [PM ۷:۲۶ ۶/۱۶/۲۰۲۴]

#پارت۶۴۰

#جانان\_من

فرشته عقلش رو از دست داده بود  
شب و صبحش درگیر این پسر بود

شنیدن این حرفا قلبم رو به در می آورد  
اما این چیزی نبود که دست ایمان باشه

اون که نمیتونست علاقه یه دختر رو نسبت به خودش کنترل کنه  
ولی من میخواستم مطمئن بشم ایمان نقشی در این علاقه نداشته

\_ فرشته واسه چی ایمان رو دوست داشت؟

یعنی از طرف ایمان چراغ سبزی دیده بود؟؟

با اینکه اینها همه گذشته ایمان بود

حتی اگر علاقه‌ی دو طرفه هم بود بازم به من ربطی نداشت

تنها چیزی که من باید مطمئن میشدم خیانت نکردن ایمان وقتی بود که  
با من نامزد بود

به غیر از این من هیچ حقی واسه فضولی کردن و کنکاش توی گذشته  
نداشتم

مونا سری به نشونه نفی تکون داد

\_ راستش ایمان خیلی دختر باز بود

مکثی کرد و جوری نگاهم کرد که انگار حرفی که نباید رو زده

\_ اینو خودم میدونم

....

حاج اقا یه سوال شرعی دارم  
آرش با لحن هشدار امیزی داد زد  
\_مستانه

چشمک ریزی یواشکی تحویلش دادم و بعد مظلومانه گفتم  
\_حاج اقا مگه زن متاهل فقط باید شکمش سیر شه که بگه من  
شوهردارم !!

پدرشوهرم چشم از تسبیحش برداشت و نگاه کرد  
\_نه دخترم باید عاطفی م سیر شه  
بشکنی زدم گفت

\_جسمی چی حاج اقا  
آخه پسرتون اصلاً تمکینم نمی کنه  
خوب من دلم بخواد چی  
صدای هین مادرشوهرم رو شنیدم  
حاجی سریع سرش رو پایین انداخت  
استعفرالایی گفت

رگ بادکرده ی گردن آرش دلم روخنک کرد  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>

“جانان مَن”، [PM ۱۰:۳۲ ۶/۱۸/۲۰۲۴]

#پارت۶۴۱

#جانان\_من

یعنی خب بهم گفت که همچین گذشته درخشانی نداشته

مونا حرفش رو ادامه داد

– ایمان بوکسر بود و علاوه بر این خوشتیپ بود

فکر میکردم دختره بلوف میزنه

از همونا که میگن عشق چشم آدم رو کور میکنه  
اما ایمان واقعا تموم ویژگی‌های یه پسر ایده‌آل داشت

اینو اون شبی فهمیدم که فرشته یواشکی من رو به اون پارتی برد

ایمان بین دخترها محبوب بود  
همونجا که دیدمش فهمیدم واسه فرشته مناسب نیست

فرشته دختر ساده‌ای بود  
برخلاف دخترهای دور ور ایمان این اولین رابطه‌اش بود

دلش رو به پسری باخته بود که حرفه‌ای تر از این حرفا بود

پوف کلافه ای کشید

– اما فرشته گوشش به این حرفا بدهکار نبود  
هربار جوری با ذوق از ایمان صحبت میکرد که

میتونستم صدای قلبش رو که از هیجان توی سینه‌اش می‌کوبید رو  
بشنوم

....

حاج اقا یه سوال شرعی دارم  
آرش با لحن هشدار امیزی داد زد  
\_مستانه

چشمک ریزی یواشکی تحویلش دادم و بعد مظلومانه گفتم  
\_حاج اقا مگه زن متاهل فقط باید شکمش سیر شه که بگه من  
شوهردارم !!

پدرشوهرم چشم از تسبیحش برداشت و نگاه کرد  
\_نه دخترم باید عاطفی م سیر شه  
بشکنی زدم گفت

\_جسمی چی حاج اقا  
آخه پسرتون اصلاً تمکینم نمی کنه  
خوب من دلم بخواد چی  
صدای هین مادرشوهرم رو شنیدم  
حاجی سریع سرش رو پایین انداخت  
استعفرالایی گفت

رگ بادکرده ی گردن آرش دلم روخنک کرد  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>

“جانان مَن ”، [PM ۸:۲۳ ۶/۲۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۴۲

#جانان\_من

فریدون، برادر فرشته به این پسر خلی اعتماد داشت

با اینکه فریدون پایه تموم کثافت کاری‌های ایمان بود

اما سر معرفت و ناموس پرستی‌اش قسم می‌خورد

مطمئن بود هرچقدرم عوضی باشه به خودی نمیزنه

مونا لبخند غمگینی زد و سرش رو پایین انداخت

\_ فریدون حق داشت

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

\_ ایمان هیچ وقت نامردی نکرد  
شاید همین باعث این اتفاقات شد

فرشته جوابی که می‌خواست رو نگرفت و واسه همینم اون اتفاق...

قطره اشکی از چشمش پایین چکید  
دستمال رو به سمتش حرکت دادم

نمیدونستم از کدوم اتفاق حرف میزنه ولی حتما تعریف کردنش براش  
سخت بود

همونطور که بیان این مسئله واسه من طاقت فرسا بود

گارسون صدا زدم

\_ یه لیوان آب میارین لطفا

با گذاشتن لیوان آب روی میز، لیوان رو کمی بیشتر سمتش هل دادم و گفتم

....

حاج اقا یه سوال شرعی دارم  
آرش با لحن هشدار امیزی داد زد  
\_مستانه

چشمک ریزی یواشکی تحویلش دادم و بعد مظلومانه گفتم  
\_حاج اقا مگه زن متاهل فقط باید شکمش سیر شه که بگه من  
شوهردارم !!

پدرشوهرم چشم از تسبیحش برداشت و نگام کرد  
\_نه دخترم باید عاطفی م سیر شه  
بشکنی زدم گفتم

\_جسمی چی حاج اقا  
آخه پسرتون اصلاً تمکینم نمی کنه  
خوب من دلم بخواد چی  
صدای هین مادرشوهرم رو شنیدم  
حاجی سریع سرش رو پایین انداخت  
استغفرالایی گفت

رگ بادکرده ی گردن آرش دلم روخنک کرد  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۱:۴۱ ۶/۲۳/۲۰۲۴]  
#پارت۶۴۳  
#جانان\_من

\_ یه قلوپ از این بخورین  
شاید حالتون یکم بهتر بشه

سری به نشونه تایید تکون داد و بعد خوردن یه قلوپ از آب حرفش رو  
از سر گرفت

\_ فرشته به بهونه‌های مختلف سعی کرد به ایمان نزدیک بشه

وقتی بهم راجع نقشه‌اش گفت سعی کردم منصرفش کنم

دختره عقل توی کله‌اش نبود  
گفت میخواد ایمان رو پابند کنه، اگر باهاش رابطه داشته باشه...

مکثی کرد و با ناراحتی گفت

\_ میدونم شنیدن این حرفا واست سخته اگر فکر میکنی...

حرفش رو قطع کردم و با جدیت لب زدم

\_ سخت هست ولی برای شنیدن همین‌ها اومدم اینجا

مونا سری به نشونه تایید تکون داد  
صداش رو که انگار از ته چاه درمیومد صاف کرد و ادامه داد

\_ فرشته میخواست ایمان رو مست کنه یا با اغوا کردنش باهاش رابطه

داشته باشه

میگفت چون غیرت و معرفت سرش میشه  
چون فرشته خواهر صمیمی ترین رفیقاش هست،

ایمان مجبور میشه باهاش ازدواج کنه

....

حاج اقا یه سوال شرعی دارم  
آرش با لحن هشدار امیزی داد زد  
\_مستانه

چشمک ریزی یواشکی تحویلش دادم و بعد مظلومانه گفتم  
\_حاج اقا مگه زن متاهل فقط باید شکمش سیر شه که بگه من  
شوهردارم !!

پدرشوهرم چشم از تسبیحش برداشت و نگام کرد  
\_نه دخترم باید عاطفی م سیر شه  
بشکنی زدم گفت

\_جسمی چی حاج اقا  
آخه پسرتون اصلاً تمکینم نمی کنه  
خوب من دلم بخواد چی  
صدای هین مادرشوهرم رو شنیدم  
حاجی سریع سرش رو پایین انداخت  
استغفرالایی گفت

رگ بادکرده ی گردن آرش دلم روخنک کرد  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>

“جانان مَن”، [PM ۱:۱۷ ۶/۲۵/۲۰۲۴]

#پارت۶۴۴

#جانان\_من

میگفت چون غیرت و معرفت سرش میشه  
چون فرشته خواهر صمیمی ترین رفیق‌اش هست،

ایمان مجبور میشه باهاش ازدواج کنه

چند باری سعی کرده بود بهش نزدیک بشه  
اما ایمان به خاطر رفاقتش با فریدون پا پس کشیده بود

اون موقع باور نمیشد همچین پسری، دختری رو پس بزنه

اونم دختری مثل فرشته...

ولی ایمان زیر بار نمیرفت تا اون سفر که فرشته از کلی وقت پیش  
واسش برنامه ریخته بود

اون سفر شمال لعنتی که باعث شد همه چیز خراب بشه

مونا شال روی سرش مرتب کرد  
حرکاتش هیستریک بود

انگار سعی داشت حرفایی رو که نمیخواد به زبون بیاره

دستش دور لیوان شیکش حلقه کرد  
انگار میخواست اینجوری از گرمای بدنش کم کنه

صورتش به حدی قرمز شده بود که انگار داخلش آتیشی روشن بود که  
هر لحظه شعله ور تر میشد

\_ شب قبلش بهم زنگ زد گفت ایمان پسش زده  
فرشته تهدیدش کرده بود خودش رو میکشه

ایمان با تموم مستی اش دختره رو پس زده بود و بهش گفته بود اگر  
زندگیش اینقدر بی ارزشه هر کاری دلش میخواد انجام بده  
....

حاج اقا یه سوال شرعی دارم  
آرش با لحن هشدار امیزی داد زد  
\_مستانه

چشمک ریزی یواشکی تحویلش دادم و بعد مظلومانه گفتم  
\_حاج اقا مگه زن متاهل فقط باید شکمش سیر شه که بگه من  
شوهردارم !!

پدرشوهرم چشم از تسبیحش برداشت و نگام کرد  
\_نه دخترم باید عاطفی م سیر شه  
بشکنی زدم گفتم

\_ جسمی چی حاج اقا  
آخه پسرتون اصلاً تمکینم نمی کنه  
خوب من دلم بخواد چی  
صدای هین مادرشوهرم رو شنیدم  
حاجی سریع سرش رو پایین انداخت

استغفرالایی گفت  
رگ بادکرده ی گردن آرش دلم روخنک کرد  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>  
<https://t.me/+PQaW۸H۵KNO۰۳ZDA۰>

“جانانِ مَن”، [PM ۸:۵۲ ۶/۲۷/۲۰۲۴]  
#پارت۶۴۵  
#جانان\_من

ایمان با تموم مستی‌اش دختره رو پس زده بود و بهش گفته بود اگر  
زندگیش اینقدر بی ارزشه هر کاری دلش میخواد انجام بده

سعی کردم از خر شیطون بیارمش پایین

اما فرشته یا باید توی این سفر جواب میگرفت یا امکان نداشت دست  
خالی حاضر به برگشت بشه

مطمئن بود بعد اون گندی که زده دیگه ایمان پاش رو توی خونه‌اشون  
نمیزاره

فرداش وقتی باهم رفته بودن جنگل فرشته برای بار آخر عشقش رو  
نسبت به ایمان اعتراف میکنه

اما ایمان بی اعتنایی میکنه

فکر میکرده اینطوری دختره سر عقل میاد

اما فرشته واقعا کور شده بود

وقتی ایمان روش رو برمیگردونه فرشته بنزین میریزه روی خودش و قبل  
اینکه ایمان بتونه جلوش رو بگیره...

هین بلندی کشید

اینقدر بلند که نگاه همه سمتمون چرخید

دستم جلوی دهنم گرفتم و ناباور نگاهش کردم

باورم نمیشد اون دختر خود سوزی کرده باشه  
به خاطر عشقش نسبت به ایمان...

اینقدر اون صحنه اذیتم کرده بود که به صورت اون دختر توجه نکرده  
بودم  
....

چنل زاپاس #همگی\_عضو\_باشین 🖐🖐🖐🖐

"جانان مَن"، [AM ۱۱:۳۶ ۶/۲۹/۲۰۲۴]

#پارت۶۴۶

#جانان\_من

اینقدر اون صحنه اذیتم کرده بود که به صورت اون دختر توجه نکرده  
بودم

اما حالا که مونا بهش اشاره کرده بود،

خطوط چهره اش که زیر اون موهای بلندش پنهان شده بود رو یادم  
می‌اومد

مونا با تاسف حرفش ادامه داد

\_ اون آخرین باری بود که ایمان رو دیدن

فرشته بعد اون اتفاق شد یه مجسمه بی حرکت  
فقط نفس میکشید و غذا میخورد

اما نه حرفی میزد، نه تکونی میخورد...

خیلی سعی کردم همه چیز رو به روال عادیش برگردونم

فرشته الان باید کنار من کار میکرد

شاید حتی توی موقعیتی بهتر از من

فرشته دختر باهوشی بود

هدف‌هاش واسش ارزشمند بود و امکان نداشت به چیزی که میخواد

نرسه

شاید واسه همینم نمیتونست نرسیدن به ایمان رو قبول کنه

واسه رشته پرستاری خیلی زحمت کشیده بود

هیچ وقت فکر نمیکردم عاقبتش اینجوری بشه

....

پارت بعدی اینجاست #همگی\_عضو\_باشین 🖱️

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۱:۴۷ ۷/۱/۲۰۲۴]

#پارت۶۴۷

#جانان\_من

واسه رشته پرستاری خیلی زحمت کشیده بود

هیچ وقت فکر نمیکردم عاقبتش اینجوری بشه

مونا بالاخره سرش رو بالا گرفت

تموم این مدت به میز خیره مونده بود

انگار اینجوری حرف زدن واسش راحت تر بود

\_ نمیدونم فریدون چی بهت گفته

اما بهش حق بده خواهرش عین یه تکیه گوشت روی اون تخت افتاده

میخواست هر طور شده از ایمان انتقام بگیره

اما قضیه اونی که تو فکر میکنی نیست

ما ایمان رو واسه درمان فرشته نیاز داشتیم

تموم این مدت فرشته فقط فقط نسبت به یک چیز ری اکت نشون میداد

اونم رکابی ایمان بود

رکابی که شبی که فرشته زخماش رو پانسمان کرده بود توی خونه اشون جا مونده بود

ایمان عذاب وجدان داشت

قبول کرد به فرشته کمک کنه چون فریدون ازش خواست این لطف رو بهش بکنه

فرشته حالش خیلی بهتر شده بود

اما با رفتن ایمان دوباره به همون وضعیت برگشت

.....

- یکی باشه ممه هاشو بزنه تو سوپ , بگه بخور زودتر خوب شی چیه؟  
اونم نداریم:)

لیوان آب میوه رو می‌گیرم سمتش و با خجالت می‌گم:

- بخور زودتر خوب شی بی ادب.

دماغش رو بالا می‌کشه و می‌گه:

- نمی‌شه ممه هاتو بزنی توش شیر انبه بخورم؟

“جانانِ مَنْ”, [AM ۹:۵۸ ۷/۳/۲۰۲۴]

#پارت۶۴۸

#جانان\_من

اما با رفتن ایمان دوباره به همون وضعیت برگشت

اینا رو گفتم که ازت بخوام با وجود تموم سختی‌اش این اجازه رو بهش  
بدی

خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد

..

لبام روی هم فشار دادم و سکوت کردم

برام سخت بود که اون دختر رو توی این وضعیت ببینم

نمیخواستم تقصیر گردن کسی بندازم

درک میکردم درد عشق تنها گره‌ای که حلق آویز شدن ارزش به خواسته  
هیچ کسی نیست

وقتی عاشق میشی دیگه نمی‌فهمی کار خطا و درست کدومه...

اما برای منم سخت بود

چطور میتونستم با دست خودم ایمان رو بفرستم پیش اون دختر

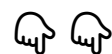
وقتی میدیدم توی آغوش یکی دیگه‌اس تحمل کنم و هیچی نگم

مونا نفس عمیقی کشید

به خودش فرصت داد تا دوباره بتونه حرف بزنه

\_ میدونم که اجازه همچین چیزی رو ازت گرفتن چقدر مسخره‌اس

پارت بعدی اینجا بخونید



“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۱:۰۹ ۷/۶/۲۰۲۴]

#پارت ۶۴۹  
#جانان\_من

\_ میدونم که اجازه همچین چیزی رو ازت گرفتن چقدر مسخره‌اس

منم زنم و خوب احساسات رو درک میکنم

شاید به اندازه تو یا فرشته عاشق نبودم

اما میدونم عشق چیه...

میفهمم چقدر برای یه زن سخته که مردش رو توی همچین شرایطی  
ببینه

صداش به خاطر بغض توی گلوش به لرزه افتاده بود

\_ من مونا رو میشناسم

گفتم بهت خیلی ساله برام بیشتر از یه رفیق و فامیل ساده‌اس

هر درمانی که فکرش رو بکنی روش امتحان کردیم

اما اون کوچکتین ری اکتی به هیچ چیزی نشون نداد الا ایمان

حال خوبش فقط با اون پسر ممکنه

نمیخوام الان بهم جواب بدی

ولی میشه حداقل ازت خواهش کنم بهش فکر کنی

نمیخوام بگم مثل یه کار خیر بهش نگاه یا هرچیز مسخره‌ای دیگه‌ای

فقط ازت میخوام از زاویه دید اون دختر هم قصه رو ببینی و حال خانواده  
و نزدیکانش رو درک کنی

همین...

پارت بعدی اینجا بخونید



“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۰:۴۴ ۷/۸/۲۰۲۴]

#پارت ۶۵۰

#جانان\_من

تنها کاری که از دستم برمیومد تکون دادن سرم بود

مونا اشکاش رو با پشت دست پس زد و از جاش بلند شد

\_ من باید برگردم بیمارستان

اگه میای باهم...

از جام بلند شدم

نگاهی به سفارش های دست نخورده ام انداختم

فکر میکردم بعد این صحبت حالم بهتر بشه  
ولی اشتباه میکردم

حالا ذهنم بیشتر از قبل هم درگیر شده بود

دلم برای اون دختر و ایمان می سوخت

معلوم نبود این چند سال چطور سر کرده

چقدر خودخوری کرده و تموم اینها رو توی خودش ریخته

حتی وقتی من توی اون حال دیده بودمش،

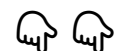
اجازه نداده بودم بهم کوچکترین توضیحی بده  
پشت سر مونا حرکت کردم

با بیرون اومدنمون از کافه با دیدن ماشینی که نور بالا میداد،

نگاهم سمتش چرخید

ماشین ایمان بود

پارت بعدی اینجا بخونید



“جانان مَن”، [AM ۱۰:۱۷ ۷/۱۰/۲۰۲۴]

#پارت۶۵۱

#جانان\_من

مونا هم همراهم سمت ماشین حرکت کرد

به هرحال مسیرش همون طرف بود

ایمان پیاده شد و با دیدن مونا سر به زیر سلامی کرد

مونا بدون اینکه لحظه ای بایسته سلام زیر لبی کرد و سریع سمت

بیمارستان حرکت کرد

مشخص بود حالش خرابه

حتی منتظر نموند تا ارزش تشکر کنم

در سمت کمک راننده رو باز کردم و داخل ماشین نشستم

ایمان کمی دست دست کرد و ماشین روشن کرد

بعد این همه قضاوت های اشتباه نباید مجبورش میکردم خودش ازم سوال کنه

ولی اصلا نمیدونستم باید چی بگم و چطور سر صحبت باز کنم!!

\_ راستش...

انگاری منتظر به حرف اومدن من بود که نگاهش سمتم چرخید

دستام رو توی هم قلاب کردم و با آب دهنم گلوی خشکیده‌ام رو تازه کردم

...

پاهای عریانشو تو شکمش جمع کرده بود و اجازه نمیداد به کارم ادامه بدم

\_ باز کن پاتو عزیزم... قول میدم درد نداشته باشه... خواهش میکنم پاتو باز کن همه منتظرن تا این دستمال رو خونی ببرم براشون

فایده نداشت همچنان میلرزید دستمو #نوازش وار روی بدنش کشیدم

\_ پاتو باز کن بذار کارمو انجام بدم...میدونم

بزور زنم شدی و مامان بابات تو رو فروختن...ولی خواهش میکنم بذار کارمو انجام بدم

با #نوازشم روی رون های #لختش پاهاش رو صاف کردم و از هم بازشون

کردم روش #خیمه زدمو....

#پارت\_واقعی\_رمان ۶۵۲ #ادامه 🍷  
<https://t.me/+l1Pan0ufNhcyMjBk>  
<https://t.me/+l1Pan0ufNhcyMjBk>

“جانان مَن”، [AM ۱۰:۳۷ ۷/۱۲/۲۰۲۴]  
#پارت ۶۵۲  
#جانان\_من

\_ حق با تو بود ایمان...

برخلاف چیزی که انتظار داشتم لبخند آرامش بخشی زد

هیچی نگفت و دوباره نگاهش رو سمت جلو چرخوند

شاید اون حرفی نداشت ولی من داشتم  
بدنم رو سمتش چرخوندم

سرم پایین انداختم تا حرف زدن برام راحت تر باشه

\_ من بهت یه معذرت خواهی بدهکارم

ولی اینقدر شرمندهام که نمیدونم چطوری باید بگمش

یعنی به گفتن که...  
کاری که باهات کردم اشتباه بود

تا امروز فکر میکردم اونی که بیشتر عذاب کشیده و اعتمادش از دست  
رفته،

منم ولی در واقع این من بودم که باید بهت اعتماد میکردم و اجازه  
میدادم برام توضیح بدی

ولی خب من ازت دفاع کردم

واقعا این کارو کردم ایمان

وقتی فریدون توی گوشم میخوند که تو کی هستی جلوش وایستادم

ولی وقتی اون روز تو روی اونجوری دیدم،

انگار تموم معادلاتم بهم ریخت

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۰:۳۶ ۷/۱۴/۲۰۲۴]

#پارت ۶۵۳

#جانان\_من

بعد شنیدن حرفای امروز مونا فهمیدم چقدر برای تو همه چیز سخت بود

حالا میفهمم چرا اون روزهای اول میگفتی عوض شدی و دیگه اون آدم سابق نیستی

من معذرت میخوام ایمان...

با توقف ماشین مکث کردم

دستش زیر چونم قرار گرفت و سرم رو بالا آورد

\_ هیچ وقت جلوی هیچ احدی تا وقتی من زنده‌ام سر خم نکن

نمیدونم چرا با این حرفش بغضم ترکید

شاید چون این چند وقته خیلی بیشتر از توان خودم تحمل کردم

دلم میخواست به هر نحوی شده دردی که توی مغز و سینه‌ام بود رو خالی کنم

ای کاش میتونستم بهش بگم چی توی سرم میگذره..

اما چطور باید بهش میگفتم به چی فکر میکنم؟؟

چطور باید بهش میگفتم بغض توی گلو و سنگینی که روی سینه‌ام به

خاطر چیه؟!

دلم میخواست خودخواه ترین آدم روی زمین باشم

ایمان فقط برای من بود، فقط من...

“جانان مَن”، [AM ۱۰:۲۸ ۷/۱۷/۲۰۲۴]

#پارت ۶۵۳

#جانان\_من

دلم نمیخواست ایمانم رو با هیچ دختر دیگه‌ای تقسیم کنم

اما فکر اون دختر یک لحظه‌ام دست از سرم برنمیداشت

تصویرش عین فیلم زنده جلوی چشمم بود

گفتن این حرفا به ایمان سبک‌ترم میکرد

اما راه‌گشا نبود

اگر بهش میگفتم به چی دارم فکر میکنم و از چه چیزی می‌ترسم...

مطمئناً قید همه چیز رو میزد

\_ آروشا..

با شنیدن صدای ناباورش که اسمم رو صدا میزد،

مردمک چشمام بالا اومدن و توی چشماش نشستن

با انگشت شصتش اشکام رو پاک کرد

تلخ خندی زد و گفت

\_ اینقدر تغییرم بد بوده که به حالم داری گریه میکنی؟؟

مسخره بازی‌هاش تمومی نداشت

مشتی توی بازوش کوبیدم و با شیطنت لب زد

“جانانِ مَن”، [PM ۹:۰۷ ۷/۱۸/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۵۴

دلم نمیخواست ایمانم رو با هیچ دختر دیگه‌ای تقسیم کنم

اما فکر اون دختر یک لحظه‌ام دست از سرم برنمیداشت

تصویرش عین فیلم زنده جلوی چشمام بود

گفتن این حرفا به ایمان سبک‌ترم میکرد

اما راه‌گشا نبود

اگر بهش میگفتم به چی دارم فکر میکنم و از چه چیزی می‌ترسم...

مطمئناً قید همه چیز رو میزد

\_ آروشا..

با شنیدن صدای ناباورش که اسمم رو صدا میزد،

مردمک چشمم بالا اومدن و توی چشمش نشستن

با انگشت شصتش اشکام رو پاک کرد

تلخ خندی زد و گفت

\_ اینقدر تغییرم بد بوده که به حالم داری گریه میکنی؟؟

مسخره بازی‌هاش تمومی نداشت

مشتی توی بازوش کوبیدم و با شیطنت لب زد

"جانانِ مَنْ"، [AM ۱۰:۳۱ ۷/۲۰/۲۰۲۴]

#جانان\_من

\_ فکر نکنم غیرتم روی اون ورژن ایمان جواب میداد

ترجیحم همین پسر سر به زیر که فقط برای خودم باشه

همین الانم صبح به صبح باید وجعلنا بخونم

کسی چشمم به آقای ما نیفته چه برسه به اون موقع که تن خودت هم  
میخاریده

ایمان دستی به ته ریشش کشید

\_ پس جوابه...

تک خنده ای کردم و ابرویی بالا انداختم

\_ اوففف چه جورم

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم

\_ ایمان...

نگاهش سمتم چرخید

\_ این قیافه چیه دیگه آروشا...؟

شما همینجوری عزیزی دیگه نیازی نیست خودتو شبیه خر شرک کنی

با اینکه از دست تک تک جملاتش حرصم میگرفت

اما نفس عمیقی کشیدم و با آرامش ادامه دادم

“جانانِ مَن”، [AM ۱۰:۳۶ ۷/۲۲/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۵۶

\_ منو بخشیدی پس؟؟

نمیدونم چرا دلم میخواست خودم رو لوس کنم و از زبون خودش  
بشنوم که از دستم ناراحت و دلگیر نیست

با انگشتش روی فرمون ضرب گرفت

\_ همینطوری خشک خشک؟؟

لبش جلو داد و گفت

\_ حالا فکرامو بکنم ببینم چی میشه

سمتش خم شدم و جای تموم حرصایی که من رو میداد گاز محکمی از  
بازوی عضلانش گرفتم

دستش پس کشید و قیافه‌اش از درد لحظه توی هم جمع شد

نگران دستم روی بازوش گذاشتم

\_ خیلی درد گرفت...؟؟

\_ خیلییی که نه...ولی یکم آره

هشدار هاری نزده بودن روت‌هاا و اگر نه قبل جدی شدن ماجرا یه فکری  
به حال خودم میکردم

دندون‌هام روی هم ساییدم و حرصی لب زدم

\_ ایمان..

سریع دستش رو جمع کرد و گفت

“جانانِ مَنْ” , [PM ۶:۳۹ ۷/۲۳/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۵۷

\_ خب...خب...تا زنده زنده ما رو قورت ندادی ببرم یه جا به قول خودت  
یه ناهار مشتی بزنیم؟

\_ کجایی ایمان؟

کلید رو توی در چرخوندم و گوشی رو با شونه‌ام نگه داشتم

\_ تو برو داخل  
منم این کلاس تموم بشه میام

دیگه بالا نمیام، زنگ میزنم تو بیا پایین

باشه ی زیر لب گفتم و بعد خدا حافظی تماس ر قطع کردم

مامان و بابا بیرون بودن و منم به اصرار ایمان اومده بودم خونه بی بی

خواستم بلند سلام کنم تا بی بی یه وقت نترسه که با شنیدن صدای  
ناآشنایی ساکت شدم

\_ تقصیر شماست دیگه عزیز...

گفتی این بچه رو یکم آزاد بزارین ما هم گذاشتیم

الان این شد نتیجه اش

این صدا رو می شناختم  
صدای مادر ایمان بود

قبلا هم ملاقاتشون کرده بودم اما درست زمانی بود که اون اتفاق افتاد و  
من فرشته رو دیدم

“جانانِ مَنْ”، [PM ۶:۵۴ ۷/۲۵/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۵۸

واسه همین اصلا نشده بود با هم صحبت کنیم  
شاید الان واسه خریدهای عروسی اومده بودن

لبخندی روی لب نشوندم و خواستم جلو برم که با کلام بعدیشون  
سرجام متوقف شدم

\_ من مخالفم  
شما گفتی مطهره...

\_ سلام دخترم...

با شنیدن صدای بی‌بی قیافه وا رفته ام رو جمع کردم

\_ کی اومدی عزیزم؟

با شنیدن اسم مطهره به قدری بهم ریخته بودم که نمیتونستم قیافه‌ام  
جمع کنم

\_ سلام بی بی  
ببخشید سر زده شد...

کلید داخل کیفم انداختم و ادامه دادم

\_ تازه رسیدم

ایمان گفت پیام اینجا چون مامان اینا خونه نیست  
تا خودش بیاد دنبالم

بی بی سمتم اومد و با خوش رویی دستش پشت کمرم گذاشت

\_ بیا تو عزیزم

این چه حرفیه دخترم؟ مگه خونه غریبه اس  
ایمان خوب کرد، اگر نمیومدی دلخور میشدم

"جانانِ مَنْ"، [AM ۱۰:۲۴ ۷/۲۷/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت ۶۵۹

لبخند نصفه و نیمه ای روی لب نشوندم

\_ اتفاقا سوسن جان هم اینجااست

اومده امروز بهم سر بزنه

شب شام دورهم هستیم، به محمدم گفتم بیاد

اینقدر ذهنم درگیر بود که اصلا متوجه حرفای بی بی نمیشدم

با بلند شدن سوسن خانوم جلوی پام سعی کردم ظاهره حفظ کنم

انگار نه انگار چیزی شنیدم

نمیدونم چرا حس میکردم از دیدنم اصلا خوشحال نشده

آروم سمتش رفتم و به نشونه ادب دست دراز کردم

حتی نمیدونستم باید اونقدر صمیمی باشم که روبوسی بکنم یا نه...

ولی ترجیح دادم تا خودش جلو نیاد منم اصراری نکنم

\_ سلام

سوسن خانوم سلام آرومی کرد و سرجاش نشست

بی‌بی که انگار متوجه سر سنگینی بینمون شده بود با سینی شربت  
برگشت و گفت

\_ کلاس داشتی امروز؟

"جانانِ مَن"، [AM ۱۰:۴۲ ۷/۲۹/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۶۰

سعی کردم حواسم رو پرت کنم

شاید حرفایی که شنیده بودم درست نبودن

به هرحال من که اصلا نمیدونستم موضوع صحبت‌شون راجع به چی بوده

فقط اسم مطهره رو شنیده بودم

شاید داشتم زود قضاوت میکردم

همین قضاوتم روی رفتارم با مادر ایمانم تاثیر می‌داشت

فکرهای مزخرف از توی ذهنم پس زدم و شربتی برداشتم

تشکر آرومی زیر لب کردم

\_ آره ولی کلاس صبح بود  
ایمان تا ظهر کلاس داشت

این بود که من زودتر برگشتم...

بی بی لبخندی زد و گفت

\_ خوب کردی عزیزم

مکثی کرد و با فکری که به سرش زد دوباره پرسید

\_ امشب مامان و اینا رو دعوت کنم اونها هم بیاین دور هم باشیم

شما دوتا دارین عقد میکنین اونوقت هنوز خانواده‌ها باهم آشنا نشدن

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۰:۳۹ ۷/۳۱/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۶۱

بی بی خواست بلند بشه و سمت تلفن بره که سریع گفتم

\_ نیستن امشب

دست شما درد نکنه

با نشستنش روی مبل حرفم رو ادامه دادم

\_ خونه خاله‌ام دعوت بودن

از ظهر رفتن بیرون...ایشالله یه فرصت دیگه

بی بی لبخندی زد و سری به نشونه تایید تکون داد

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم ایمان روی صفحه گوشی

لبخندی زدم و از جا بلند شدم

– ببخشید

سمت ورودی حرکت کردم و تماس برقرار کردم

– جانم؟؟

وقتی حرفی نزد متعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم

وقتی دیدم هنوز تماس برقراره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و لب زدم

– ایمان؟

– جانم؟؟

“جانانِ مَن”، [AM ۱۰:۲۶ ۸/۲/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۶۲

لبخندی روی لبم نقش بست

– مردم آزاری جواب نمیدی؟

تک خنده ای کرد

– متاسفانه کمی تا حدی...این عاشق دل خسته دلش میخواست یکم از

صدای شما فیض ببره بانو

نمیتونستم لبخندهام رو مهار کنم

با تموم مشکلاتش این چند هفته حس میکردم خوشبختترین دختر روی زمینم

\_ کم زبون بریز

مگه کلاس نداری تو؟

صداش لحظه ای دور شد و دوباره گوشی رو کنار گوشش گرفت

\_ چرا ولی فکر کنم بچه‌ها به جونت دعا میکنند  
هی کلاس رو می‌پیچونم میام بیرون

لبم زیر دندون کشیدم و تاک ابرومو بالا دادم

\_ همونجوری که دهن ما رو سرویس میکنی خواهشا کم نزار واسه بقیه هم

تک خنده‌ی آرومی کرد و گفت

\_ دوباره لاتیش رو پر کردی که...

عادت داشتم این مدلی حرف بزنم

اما انگار وقتی با ایمان حرف میزدم جز لوس بازی های دخترانه هیچ چیز  
دیگه ای توی دهنم نمیچرخید

“جانانِ مَن”، [AM ۱۰:۳۶ ۸/۴/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت ۶۶۳

\_ از کجا معلوم با کی حرف میزنه؟

خنده‌هاش و....

با شنیدن صدای سوسن خانوم لحظه ای حواسم پرت شد

با لب های آویزون گوشام رو تیز کردم

\_ آروشا...

با شنیدن صدای ایمان حواس پرت گفتم

\_ جانم؟؟

مکثی کرد و پرسید

\_ چیزی شد؟

آب دهنم رو از گلولی خشک شده‌ام پایین فرستادم

توی یک لحظه یه جمله تونسسته بود از این رو به اون روم کنه

اما دلم نمیخواست ایمان رو نگران کنم

با صدای آرومی لب زدم

\_ نه عزیزم

برو سر کلاست

من منتظرم دیگه

\_ آروشا...

انگار میخواست چیزی بگه اما به خداحافظی اکتفا کرد و تماس رو قطع کرد

"جانانِ مَن"، [AM ۱۱:۴۱ ۸/۶/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت ۶۶۴

قیافه زارم داد میزد توی دلم چه خبره

نفس های عمیق و بلندی کشیدم

چشمام رو لحظه ای بستم تا بتونم آرامشم رو حفظ کنم

نمیخواستم فکر کنن فالگوش وایسادم

ولی ذهن لعنتی‌ام چطوری باید گول میزد  
تنها کسی که داشت با تلفن حرف میزد، من بودم

منظور این جمله رو جور دیگه ای نمیشد برداشت کرد

با قدم‌های آهسته سمت هال حرکت کردم

با لحنی که طعنه و ناراحتی‌ام توش به وضوح مشخص بود از قصد لب  
زدم

– ایمان بود  
سلام رسوند...

نگاهم روی چشمای سوسن خانوم نشست که انگار از نگاه کردن بهم  
بیزار بود

تحمل این جو برام واقعا سخت بود

از جام بلند شدم و با لبخند ظاهری گفتم

– بی‌بی من میرم خونه

یکم کار دارم تا قبل اومدن ایمان انجام بدم  
ایشالله شب با ایمان میام

“جانانِ مَنْ”، [AM ۹:۲۴ ۸/۸/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۶۵

نگاه بی‌بی سریع روی سوسن خانوم نشست

انگار متوجه شده بود از چی دلخورم!  
تعجبی هم نداشت...

وقتی عروسش اینقدر راحت زخم زبون میزد قطعا از سه تاش یکی اش  
رو میشنیدم

سریع از جاش بلند شدم و مقابلم قرار گرفت تا مانع از رفتنم بشه

\_ کجا مادر؟  
مگه میزارم بری!!

این همه غذا درست کردم برای کی؟

گفتی مامانت اینا هم خونه نیستن، تنهایی میخوای بری خونه چیکار؟

بمون ناهار بخور و یه استراحت بکن، سر و کله ایمانم تا عصر پیدا  
میشه دیگه عزیزم

دستم کنار رون پام مشت کردم و حرفام رو توی دهنم مزه مزه کردم تا  
چیزی نگم که همه چیز خراب بشه

برخلاف مادر ایمان من دلم نمیخواست کسی رو از خودم برنجوم  
اونم بی‌بی که همه جور به گردنم حق داشت و هوای ما دوتا رو داشت  
سعی کردم بغض و ناراحتی توی صدام رو مخفی کنم و با صدای آرومی  
لب زدم

“جانانِ مَنْ”، [AM ۹:۴۹ ۸/۱۰/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۶۶

\_ نه بی‌بی، اگه اجازه بدین برم

یکمی کار دارم اینجوری تا وقتی ایمان بیاد به کارام میرسم

ایشالله یه وقت دیگه...

بی‌بی خواست چیزی بگه که خم شدم و بوسه ای روی گونه‌اش گذاشتم

آروم در گوش لب زدم

\_ از بابت غذا ها ممنون

من که نمک خورده شما هستم

برم یکم به کارام برسم، شاید برای شام با ایمان اومدم

نمیخواستم دل این پیرزن بشکند

آروم کمرم رو راست کردم و صاف ایستادم

بی‌بی تلخ خندی زد و دستی روی بازوم کشید

\_ باشه مادر

اگر به دلت نیست اصرار نمیکنم

ولی شب منتظرم، اگر وقت کردین بیاین

دل من پیرزن رو هم شاد میکنین

لبخندی روی لب نشوندم و سمت در حرکت کردم

"جانانِ مَنْ"، [AM ۱۱:۱۰ ۸/۱۲/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۶۷

اصلاً دلم نمیخواست سوسن خانوم رو بوس کنم واسه همینم همینطور

که سمت در میرفتم

سرجام لحظه ای ایستادم

نگاه سردی به چهره‌اش انداختم

\_ خداحافظ

نمیخواست بی احترامی کن

م

اما چیکار کنم که دلم باهاش صاف نبود

از طرفی نمیتونستم به خودم دروغ بگم و خودم رو وادار به کاری کنم که  
نمیخواستم

انگار برای اون زیاد اهمیت نداشت که به خودش حتی زحمت نداد توی  
چشمام نگاه کنه

خیلی راحت سرچاش نشست  
و با لحن سردی همونطور که به جلو خیره شده بود، لب زد:

\_ به سلامت

لبم زیر دندون کشیدم  
دیگه نمودم تا چیزی بشنوم

کفشام رو پام کرد و بدون ذره ای مکث از خونه بی بی بیرون زدم

به محض وارد شدن به حیاط دستم روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی  
کشیدم

#پارت ۶۶۸

#جانان\_من

حس میکردم چیزی راه گلوم رو بسته  
توی اون خونه نمیتونستم حتی نفس بکشم

برخلاف همیشه که وقتی بی‌بی بود احساس راحتی و آرامش داشتم

امروز همش لب مرز گریه بودم و کل تنم گر گرفته بود

چشمام هر لحظه میخواستن خیس بشن  
پلکام رو برای لحظه ای روی هم فشردم تا حالم جا بیاد

خداروشکر که هیچ کس خونه نبود

اگر مامان منو با این حال میدید میخواست کلی سوال پیچم کنم

سلانه سلانه سمت خونه حرکت کردم

بی حال کلید انداختم و در رو باز کردم و داخل شدم

بدون اینکه کفشام رو جفت کن با تکون دادن پام از توی پام درشون  
آوردم و همونجا روی زمین رهاشون کردم

نگاهی به تیپم توی آینه ورودی جلوی در انداختم

پوزخند احمقانه ای زدم

همونطور که کتم رو از تنم بیرون کشیدم زیر لب غریدم

\_ اگه میدونستم اونجاست اصلا نمیرفتم خونه بی بی

“جانانِ مَن”، [AM ۷:۲۹ ۸/۱۳/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۶۹

بی حوصله لباسم روی مبل انداختم و با همون تاپی که زیر کت پوشیده بودم و شلوار رسمی ام روی تخت خزیدم

\_ یه جوری بهم نگاه میکرد انگار مزاحم خلوت عروس و مادر شوهر شدم

جای اینکه از دیدن عروسش خوشحال بشه  
سر عقدمون نبود حالام که اومده....

دستم جلوی دهنم گذاشتم

اگر میخواستم غر بزنم تا خود صبح غر داشتم  
ولی بیشتر از غر زدن دلم گریه میخواست

اشکام بی صدا شروع به باریدن کرد

من دختری نبودم که نیاز داشته باشم کسی تاییدم کنه

اما نمیدونم چرا نگاه و رفتار مادر ایمان اینقدر برام مهم شده بود

بهم برخورد کرده بود! بدجوتم برخورده بود

باورم نمیشد اینقدر راحت راجع بهم قضاوت کنه

چطور میتونست انگ هرزگی بهم بزنه؟!

اونم وقتی هیچی ازم نمیدونست

یا شایدم چون دلش یه عروس دیگه میخواست و من عروس تحمیلی  
پسرش بودم

حالام داشت دق و دلی هاش رو سر من خالی میکرد

“جانانِ مَن”، [AM ۸:۵۸ ۸/۱۵/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۷۰

کلافه روی تخت نشستم

با مشت دست اشکام رو محکم از روی گونه‌ام پاک کردم

\_ حالا که چی!

همینه که هست. ایمان منو میخواد مگه غیر اینه؟

رو تختی رو زیر دستم مشت کردم و زیر لب نالیدم

\_ ولی اگه مامانش بگه نه چی؟

اونوقت شاید ایمانم به این نتیجه برسه که...

با زنگ خوردن صدای گوشی‌ام از هیروت بیرون اومدم

با دیدن اسم مامان روی صفحه گوشی هینی کشیدم

گوشی رو از روی پاتختی برداشتم

چند تا نفس بلند کشیدم تا نفسم بالا بیاد

صدام صاف کردم و بلند گفتم

\_ یک و دو و سه...

آب دهنم از گلوی خشک شده ام پایین فرستادم و تماس رو جواب دادم

\_ سلامون علیکم

"جانانِ مَن"، [AM ۹:۳۷ ۸/۱۷/۲۰۲۴]

#جانان\_من

دیگه داشتم قطع میکردم دختر، کجایی تو؟

رفتی پیش بی‌بی ما رو یادت رفته؟  
نه زنگی و نه احوال پرسى!

با لحن مسخره ای گفتم

\_ سلام مامان جان خوبی؟  
خاله خوبه؟

آره دیگه تازه رسیدم پیش بی‌بی تا باهم حرف بزنیم و اینا زمان کلا از  
دستم در رفت

یادم رفت به شما خبر بدم..

مامان مکثی کرد که لبم زیر دندون کشیدم

\_ ببخشید عزیزم  
این خاله‌ات نمیزاره که...

به بی‌بی سلام برسون  
مزاحمت نمی‌شم، دیدم خبر ندادی دلم شور افتاد

برو عزیزم به کارت برس

بازم باهم در تماسیم

\_ چشم مامانی  
مراقب خودت باش  
فعلاً...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو کنارم انداختم  
حق با مامان بود

ایمان قرار بود بیاد دنبالم

بعد این همه سختی نمیخواستم این روزها رو به خودمون زهر کنم

مهم اینه الان اینجا بودم  
الان جایگاه من کنار ایمان بود

دیگه مهم نبود بقیه‌اش چی میشه!  
شاید انتظارم زیادی بیخود بود

“جانانِ مَن”، [AM ۹:۱۵ ۸/۲۰/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۷۲

من میدونستم با چه خانواده ای طرفم

ولی بازم ایمان رو دوست داشتم و قبول کرده بودم به خاطرش عوض

بشم

نباید انتظارم رو بالا میبردم

معلوم بود که خانواده‌اش منو تایید نمی‌کنن

ولی شاید اگر بیشتر باهام آشنا میشدن اونا هم مثل بی‌بی رفتارشون  
باهام خوب میشد

لااقل میتونستم به این یکی دل خوش باشم  
نگاهی به ساعت انداختم

هنوز دو ساعت تا اومدن ایمان وقت داشتم

چشم‌ام یکم سنگین شده بود و دلم میخواست بخوابم

آلارم گوشیم رو برای ساعت ۶ تنظیم کردم و روی تخت دراز کشیدم

قبل اینکه فکر و خیالات الکی دوباره مغزم رو پر کنن به خواب عمیقی  
فرو رفتم

+++++

با حس حرکت چیزی روی گونه‌ام غلتی زدم و طاق باز شدم

بدنم رو کش و قوسی دادم

آروم پلکام رو از هم فاصله دادم

“جانانِ مَن”، [AM ۹:۳۶ ۸/۲۲/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۷۳

با دیدن ایمان که کنارم روی تخت نشسته بودم

گیج چند بار پلک زدم

هنوز کامل بیدار نشده بودم و کمی گیج بودم

\_ چه عجب...

مثلا امشب قرار داشتیم!! نه؟؟

نگاهم روی ساعت نشست و با دیدن عقربه ساعت که عدد ۷ رو نشون میداد از جا پریدم

\_ ببخشید من آلارم گذاشته بودم

بدنم هنوز کوفته بود

دستم رو سمت بالا کشیدم و آروم لب زدم

– تو کی اومدی؟

چرا بیدارم نکردی؟!

نگاه خیره‌اش روی صورتم بود و حرف میزد

بشکنی مقابل چشماش زدم

– چشم باز خوابیدی؟

“جانان مَن”، [AM ۱۰:۱۸ ۸/۲۷/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۷۴

لبخندی زد و سری به نشونه نفی تگون داد  
از روی تخت بلند شد و ایستاد.

به دیوار تکیه زد و دست‌هایش رو توی جیب شلوار جین‌اش فرو برد

– پاشو آماده شو دیگه تنبل

شب واسه شام دعوتیم خونه بی‌بی  
البته دعوتین، من که همیشه سر خرم

نگاهش رو از لای در به راه پله‌ها دوخت

– مامان و اینا نیستن؟

از روی تخت بلند شدم  
کش و قوس دوباره ای به بدنم دادم  
موهای بلندم از سر شونه‌ام به عقب هل دادم

– نچ نیستن  
رفتن خونه خاله‌ام، بعیده شب هم بیان

با یادآوری چیزی صاف ایستادم و گفتم:

– من به مامان گفتم تا تو بیای پیش بی‌بی موندم  
سوتی ندی ایمان

ابروهایش رو بالا انداخت و دست‌هایش رو از جیبش بیرون کشید

– خب چرا نموندی؟

مکشی کرد و تکیه‌اش رو از دیوار گرفت

– من بهت زنگ زدم خونه بی‌بی بودی، اومدم نبود؟  
چرا ناهار نموندی؟

“جانانِ مَن”، [AM ۱۰:۱۹ ۸/۲۷/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۷۵

موهام رو پشت گوشم زدم و سمتش رفتم  
بازوش رو گرفتم و سمت در بردمش

\_ میخوام لباس عوض کنم اگه اجازه بدی  
مگه نگفتی دیرمون شده!

خودش باهام همراهی کرد و تا دم در اومد  
اما توی آستانه در سرجاش ایستاد

\_ باید حتما برم بیرون؟!!

جوری منتظر بخم چشم دوخته بود که انگار خودش جواب سوال رو  
نمیدونست  
چشمام رو گرد کرد و معترض گفتم

\_ ایمان....!!  
پ ن پ، مگه سینماس وایستی تماشا

عقب عقبی به سمت بیرون در حرکت کرد  
ناگهان دستش رو جلو آورد و یکی از بندهای تاپ رو با انگشتش کشید و  
بعد رهاش کرد

\_ تاپ خوش رنگیه

با این حرفش تازه متوجه شدم تمام مدت با چه لباسی جلوش ایستاده

بودم

سریع نگاهم رو پایین بردم و با دیدن خط سینه‌ام که به خاطر جابجا شدن تاپ توی تنم کمی ازش پیدا شد، سریع تاپ رو با دو دست کمی بالا کشیدم و کف دستم وسط سینه‌ام قرار دادم  
اخمی کردم و با لحن معترضانه‌ای گفتم:

– تو باید نگاه کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت

– شرعا و عرفا و قانونا که آره  
حق نگاه کردن دارم

“جانانِ مَنْ”، [AM ۱۰:۲۱ ۸/۲۷/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۷۶

با حرص ضربه ای با دست آزادم کف سینه‌اش زدم

– بیخود، شرعا و عرفا و قانونا اش رو بزار توی جیب‌ات

تا من اجازه ندم شما چشمت فقط توی همین ناحیه باید بچرخه

با انگشت اشاره به گردی صورتم کردم

نگاهش رو از چشمام سمت لبم سر داد

از قصد زبونش رو آروم روی لبش کشید و کمی خیسش کرد

چشماش ریز کرد و با دندون گوشه لبش رو گاز گرفت و یکمیش رو داخل  
دهنش فرستاد

\_ اوهوم، اونوقت دقیقا کدوم قسمت‌هاش؟؟

بعد واسه درآوردن ادای من عین خودم اشاره ای به گردی صورت خودش  
کرد

نتونستم جلوی خنده ام بگیرم

اداش رو درآوردم و قیافه ام رو کج و کوله کردم

\_ مسخره ی بی نمک

داخل اتاقش شدم و در رو آروم برای بسته شدن حرکت دادم

"جانانِ مَنْ"، [AM ۱۰:۳۶ ۸/۲۹/۲۰۲۴]

#جانان\_من

#پارت۶۷۷

داخل اتاق شدم و در رو آروم برای بسته شدن حرکت دادم

همونطور که با سرعت آرومی در رو برای بسته شدن هل میدادم، از لای  
در نگاهی بهش انداختم

و تاکید می‌گفتم:

\_ همینجوری وایسا تا من لباسم رو عوض کنم پیام پایین

در رو بستم که از پشت در صداش بلند شد

\_ باید حتما وایستم؟؟

نمیشه بشینم، خسته میشم اینطوری!

با لحن کشیده ای داد زدم

\_ ایمان جان هرکاری دلت میخواد بکن

اصلا غلت بزن اون وسط

فقط داخل نیا پسر خوب

پسر خوبش رو با خنده گفتم که متوجه شد و با صدای آرومی نق زد

\_ پسر خوب عمته

واسه اینکه بفهمه شنیدم، بی معطلی جواب دادم

\_ عمه ام زنه محض اطلاعات جناب

لباسم رو با شلوار جین یخی عوض کردم و سمت کمد مانتو هام رفتم

میخواستم مانتوی بلندی بپوشم اما با یادآوری حرفی که مادر ایمان زده بود،

مانتوی سفید کوتاهی که تا کمی پایین باسنم قدش بود رو انتخاب کردم

نمیدونم چرا میخواستم حرص اون زن رو دربیارم